

برومژده بر چون ره اندر گرفت^۱ جهان گفتی از باد تنگ بر گرفت
چنان شد میان هوا نیز پوی که چو کان بدش دست و خورشید گوی
همی جست چون تیر و رفتار تیر ز نعلش زمین چون زباد آبگیر^۲
همی بست از گرد تنگ چشم مهر همی کافت^۳ از شیهه گوش میهر

وزم گر شاسپ با ترکان

چوزد روز بر تیره شب دزد وار سپیده بر آمد چو گرد سوار
هوا نیلگون شد چو تیغ نبرد چو رخسار بددل^۴ زمین گشت زرد
دو لشکر پیرخاش^۵ برخاستند برابر صف کین پیاراستند
بر آمد دم^۶ مهره^۷ گاو دم^۷ خروشان شد از خام روینه^۸ خم^۸
زمین ماند از آرام^۹ و چرخ از شتاب^{۱۰} بگه خون گشاد از دل سنگ آب

۱ - ره اندر گرفت : بر آه ایستاد، رفتن گرفت.

۲ - آبگیر : کودالی بزرگ که آب در آن گرد آید ، نالاب ، غدیر .

۳ - کافتن : تر کابیدن ، شکافتن ، دریدن ، چاک کردن ، سوراخ کردن .

۴ - بددل : ترسو .

۵ - پیرخاش : جنگ ، ستیز ، ستیزه ، مناقشه .

۶ - دم : یانگ و فریاد ، آواز ، نفس ..

۷ - گاو دم : کرنا و بوق .

۸ - روینه خم : طبل روین .

۹ - آرام : سکون .

۱۰ - شتاب : درینجا بمعنی حرکت است .

سرنیزه را شد زدل مغز و ترک^۱
 هر گام بُد یغقری^۲ زیر پی^۳
 شده تیغ در مغز سر زهرسای
 دل و چشم بددیل براه گریز
 زخم کرده خرطوم پیلان کمند
 یکی را بدقدان بر افراخته
 همی تاخت کرشاسپ برزنده^۴ پیل
 چنان چرخ پرگرد و پر باد کرد
 بدش پنجه بر نیزه آهنین
 بدان نیزه از پیل در تاختی
 سوی قلب ترکان پیکار شد
 بنیزه یکی را هم اندر شتاب

زبان گشته شمشیر و گفتار هر گ
 پراز خون چو جامی پراز لعل می
 سینان^۴ از جگر بردل آکحل^۵ کشای
 دلیران شده هر گ را هم ستیز^۶
 بیال یلان اندر افکنده بند
 یکی را بزیر پی انداخته
 همی دوخت دلها بتیر از دو میل^۸
 که گردون که بد هفت هفتاد کرد
 شدی در میان سواران کین
 ز زینشان بابر اندر انداختی
 بکین جستن هر دو سالار^۹ شد
 ربود از کمین همچو آهو عقاب

۱ - ترک : خود، مغز.

۲ - یغقر : کلاهی که روز جنگ بر سر نهاد، خود ترک.

۳ - پی : قدم، گام، پای.

۴ - سینان : سرنیزه.

۵ - آکحل : رگ میان دست که آنرا رگ هفت اندام و میزاب البدن نیز گویند.

۶ - هم ستیز : هم نبرد.

۷ - زنده، ژنده : مهیب، هولناک، درشت اندام، کلان.

۸ - میل : سهیک فرسخ، هر سه میل یک فرسخ است.

۹ - پنی دو سالار قفقورچین که بجنگ آمده بودند.

زدش ز ابر بر سنگ تا گشت خرد
 همی هرسو از حمله بر پشت پیل
 چنین بود تا روز بیگانه شد
 چو دریای قار از زمین بر دمید
 بیفکند از یتکوته بسیار گُرد
 بینباشت از چیتیان رود نیل
 ز شب دامن رزم کوتاه شد
 درو چشمه زرد شد ناپدید
 طلایه همی گشت شیب و فراز -
 دولشکر ز پیکار گشتند باز

۱ - بیگانه : دیر. روز بیگانه شد یعنی روز پایان رسید.

۲ - طلایه : پیش دولشکر. پیش قراول لشکر، دسته‌هایی از سپاهیان که بریندبها برای

حفاظت لشکر از شیخون یا غافل گیر شدن دشمن در حال حرکت یا توقف پاس‌داری

میکردند.

۳۱ - قطران

(ابومنصور قطران عضدی تبریزی)

شاعر بزرگ ایران در قرن پنجم هجری (قرن یازدهم میلادی) و قدیمترین شاعر آذربایجانست که زبان ددی شعر گفته است. وفات او را سال ۴۶۵ هجری (= ۱۰۷۲ میلادی) نوشته‌اند لیکن صحت این خبر مورد تردیدست. وی که قصائد زیبای خود را در مدح امرای محلی گنجه و تبریز و نخبجوان سروده، شاعری توانا و نیکوسخنست. باعلاقه‌یی که قطران بایراد صنایع در شعر خود داشت لطافت و روانی کلام او قابل کمال توجهست. کمتر شعراوست که از معانی جمیل و مضامین دلپذیر خالی باشد خاصه غزل‌های وی که بروانی و دل انگیزی ممتازست. برای اطلاع از احوال و آثارش رجوع شود به: مقدمه دیوان قطران چاپ تبریز سال ۱۳۳۳ شمسی بقلم آقای محمد نخبجوانی؛ تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ص ۴۲۱-۴۳۰.

زمستان

تا زمستان بساط گستر شد
چون رخ من شدت رنگ زمین
باغ بر کند پریان^۱ و پرنده^۲
شد زمین و زمان با بگر سان
چون دم من شدت طبع زمان
کوه پوشید^۳ توزی^۴ و گستان

۱ - پریان: بافته ابریشمین منقش لطیف.

۲ - پرنده: بافته ابریشمین ساده.

۳ - توزی: بافته کتانی نازک.

گشت صحرا تھی ز لشکر روم
 دشت پوشیده چادر ترسا^۱
 تا سر دشت و کوه سیمین گشت
 لا جرم^۲ در میان سونش^۳ سیم
 بوستان پر سیاه پوشان گشت
 ای بدل همچو قبله تازی^۴
 باده پیش آر و پیش من بنشین
 چون جنان^۵ خانه ز آن و آن چوسفر^۶
 این پدید آرد از تریج عقیق
 آن یکی آب رنگ و خواب افزای
 سر دیوانه ز آن شود هشیار

گشت پر لشکر حبش بستان
 چرخ پوشیده، جامه رهبان^۷
 باد دیمه گشت چون سوهان
 دامن کوهسار گشت نهان
 تا بر او گشت ماه دی سلطان
 خیز و بفروز قبله دهقان^۸
 شاخ بیجاده^۹ پیش من بنشان
 چون سقر طبع ازین و این چو چنان
 و آن مروی آرد از شجر^{۱۰} مرجان
 این یکی زر خام و سیم افشان
 دل غمناک زین شود شادان

۱ - ترسا : آنکه دین ترسایی (عیسوی) دارد.

۲ - رهبان : پارسای ترسایان، جامه رهبان سیاه است .

۳ - لاجرم : ناچار، ناگزیر.

۴ - سونش : خرده فلز، براده فلز.

۵ - مراد از قبله تازی کعبه است.

۶ - دهقان : ایرانی و مراد از قبله دهقان آتش است.

۷ - بیجاده : سنگی شبیه یاقوت، لعل.

۸ - جنان و جنات : جمع جنت.

۹ - سفر : دوزخ.

۱۰ - شجر : درخت و هر گیاه ساقدار.

آن بسرخی دهد ز یار خیر این بزردی دهد ز رنج نشان...

زلف غالیه گون

منم غلام خداوند^۱ زلف غالیه^۲ گون
که هست چون دل من زلف او توان^۳ و رنگون

ز خون و تف^۴ همه روزه دودیده و دل من

یکی باآذر مانند یکی باآذر یون^۵

ز تف مانند جانم باآذر برزین^۶

ز آب مانند چشم برود آبسکون^۷

۱ - خداوند ، صاحب ، دارنده ، رب ، شاه .

۲ - غالیه : خوشبویی سیاه رنگه مرکب از مشک و عنبر و جز آن که زلف را بدان
خصاب می کردند . غالیه گون : سیاه رنگه .

۳ - توان : لرزان ، جنبان .

۴ - تف : گرمی ، حرارت ، تابش .

۵ - آذر یون ، گل آفتاب گردان .

۶ - آذر برزین ، نام آتشکده‌یی که در فارس قرار داشت و یکی از آتشکده‌های معتبر
ایرانیان بود .

۷ - آبسکون : نام شهری در ساحل جنوبی دریای خزر واقع در ولایت گرگان و شمال غربی
استرآباد مجاور مصب رود جرجان که اکنون جاجرود خوانند و گویا مقصود از
رود آبسکون همین رود باشد . این اسم را بر دریای خزر و بر جزیره‌یی در آن نیز
اطلاق میکرده‌اند که اکنون ناپدیدست .

چگونه یابد جان من اندر آتش هال^۱
چگونه یابد جسم در آب دیده سکون

همی ندانم در هجر چند باشم چند
همی ندانم کز دوست چون شکیم^۲ چون
هواش^۳ دارد جان مرا قرین^۴ هوان^۵
جفاش دارد جان مرا قرین^۴ جنون
ز بس کزین دل پر دود من بر آید دود
ز بس دو دیده بین خواب من بیارد خون

ز خون دیده من رُست لاله در صحرا
ز تَف دودِ دلم خاست^۶ ابر بر گردون

زلف او

هر گه که من بزلف وی اندر نظر کنم
شادی و خرمی ز دل خویش بر کنم

- ۱ - هال : قرار و سکون ، صبر و شکیبایی .
- ۲ - شکیبیدن : صبر کردن ، قرار و آرام داشتن .
- ۳ - هوا (= هوی) : میل ، خواهش ، عشق ، خواهش دل
- ۴ - قرین : مقارن ، همسر ، همسال .
- ۵ - هوان ، هون : سبکی ، خفت ، خواری .
- ۶ - خاستن : بلند شدن .

کرده روان سرشکم و کرده تپان دلم
 کرده نثرند^۱ جانم و کرده توان تنم
 هر گه که دست بریشکن^۲ زلف او برم
 برخویشتن ز حسرت و تیمار^۳ بشکنم
 گاهش بروی بر زهم و گه بدیدگان
 گاهش هزار بوسه بیک موی بر زهم
 بیهش بیوقتم که شبی دیده باشمش
 در بیهشی کجا بوم از دست بفکنم
 بی تو بزلف تو نتوانم نهاد دل
 بی تو چو موی کردم گر سنگ و آهنم

ای دل !

ای دل ترا بگفتم کز عاشقی حذر کن
 بگذار نیکوانرا وز مهرشان گذر کن
 چون روی خوب بینی دیده فراز هم نه
 چون تیر عشق بارد شرم^۴ و خرد سپر کن

۱ - نثرند : عمکین، حیران، آشفته، افسرده ، پژمرده ...

۲ - شِکن : چین و شکنج ...

۳ - تیمار : اندوه، غم، مراقبت.

۴ - شرم : حیا ، آزر .

هر گام عاشقی را صد گونه درد دور نبجست
گر ایمنیت^۱ باید از عاشقی حذر کن

فرمان من نبردی فرجام خود نجستی
پنداشتی که گویم هر ساعتی بشتر^۲ کن

ناکام من^۳ برفتی در دام عشق مانندی
چونست روز گارت؟ ما را یکی خیر کن!

اکنون بصبر کردن نباید مراد حاصل
زین چاره باز مانی، رو چاره دگر کن!

ترانها

تا فتنه^۴ دلم بر آن لب میگونست صبرم کم و عشق هر زمان افزونست
گویند برون فتاد رازت، چونست! چون راز درون بُرد که دل بیرونست؟

۱- ایمنی ، آسودگی ، آسایش، امن

۲- سر

۳- ناکام من : خلاف کام و آرزوی من ، خلاف میل من.

۴- فتنه بودن ، فتنه شدن (بر چیزی و کسی) : فریفته و عاشق بودن (بر آن).

چون کشته ببینیم دلب کرده فراز^۱ وز جان تھی این قالب فرسوده باز
بر بالینم نشین و میگوی بنواز کای کشته ترا من و پیشیمان شده باز!

**

تا همبر^۲ من نشسته ای خاموشم چون یاد آرم فراق تو بخروشم
از من نرهی، که هست چندان هوشم کاترا که بدیل خرم بجان نفروشم

۱- فرار . مستند و نادر (از امدادست)

۲- همبر . کنار هم

۳۹ - لامعی

(ابوالحسن محمد بن اسمعیل)

لامعی بکر آبادی دهستانی گرگانی شاعر بزرگ اواسط قرن پنجم است. ولادتش ظاهر آدر حدود سال ۴۱۰ هـ (۱۰۱۹ م) اتفاق افتاد. دوره شاعری او مصادف بود با آغاز عهد سلجوقیان و از محمد و حان وی یکی عمید الملک کندری (م. ۴۵۵ هـ) و وزیر طغرل و دیگری نظام الملک طوسی (م. ۴۸۵) و وزیر البارسلان و ملکشاه بوده اند و چون علی الظاهر بعد از عهد البارسلان (۴۵۵-۴۶۵) زنده نبود اثری از نام دیگر رجال عهد سلجوقی در دیوانش دیده نمیشود. وی شاعری نیرومند و در شاعری پیرو شیوه شاعران دوره اول غزنویست. قدرتش در وصف و تنویر در مضامین و معانی بسیار و آمیخته با تشبیهات گوناگون مشهودست. در همان حال جرأتی خاص در استعمال لغات مهجور عربی بحد و فور دارد.

تاراج زنگ

چون برفلك گرفت هزیمت^۱ سپاه چین
آورد شاه زنگ برون لشکر از کمین

يك قوم را ز تارك^۲ برداشتند تاج

يك قوم را جواهر بستند بر جبین

۱- هزیمت گرفتن، گریختن

۲- تارك: فرق سر

کم گشت روشنی و فزون گشت نیرگی
برسام^۱، حام^۲ چیره شد و دیو برامین^۳

اندرده چهره گفتی طین را بنار بر

آن کو بجهل گفتم بود غار به رطین^۴

مهر از چهارمین فلک اندر فتاد پست

سست و ضعیف گشته بدریای هفتمین

گفتی کنند خلق بنخاکستر اندرون

امشب ز بهر فردا آتش همی دفین^۵

از شخص دیوچشم دلیران پر از خیال

وز بانگِ غول گوش سترگان^۶ پراز طنین

کردم سوی زمین و سوی آسمان نگاه

تا گردم مگر صفت هردوان یقین

بود آسمان چو حلقه انکشتری بوصف

مانده نگین بمیان اندرون زمین

۱- سام از فرزندان نوح وجد عرب و سفیدپوستان

۲- حام فرزند نوح جد مردمان سیاه

۳- امین، لقب جبرائیل

۴- اشاره است بقول گروهی از شعوبیان (از قبیل بشار بن برد طخارستانی) که مقالاتی

داشتند در رجحان آتش (عنصر معبود ایرانیان) بر خاک (عنصر مورد احترام

مسلمین یعنی عنصری که کعبه از آنست)، چنانکه درین بیت از بشار می بینیم

النار مشرقه والارض مظلمة والنار معبودة مذکانت النار

۵- دفین، دفن شده و پنهان،

۶- سترگ، بزرگ، تناور

پیروزه رنگ حلقه انگشتری که دید
 کاندرا میان او ز خُماهَن^۱ بود نکین
 ز آن گونه گونه سورت آمد همی شکفت
 کافزود اربعین عددش خمس اربعین^۲
 گاو^۳ ایستاده ، کانِ زمرّد ورا مکان
 شیر^۴ ایستاده قبه مینا^۵ ورا عَرین^۶
 نه جای آنکه گاو زند شیر را سُروی^۷
 نه بیم آنکه شیر گزد گاو را سُرین^۸
 چون موی حورِ عین^۹ شب و، ماه نو اندرو
 چون موی بندِ زرین بر موی حورِ عین
 پروین^{۱۰} ز حدّشام و سهیل^{۱۱} از حدِ یمن
 این روی سوی آن کرد آن روی سوی این

- ۱- خُماهَن ، سنگ سخت سیاه متمایل بسرخ
- ۲- اربعین یعنی چهل و خمس اربعین یعنی پنج بار چهار ، و خمس و اربع
- بود معنی چهل و پنج میداد
- ۳- گاو ، در اینجا برج ثور
- ۴- شیر ، در اینجا برج اسد است
- ۵- قبه مینا ، کنایه از آسمان
- ۶- عَرین ، بیشه
- ۷- سُروی ، شاخ
- ۸- سُرین ، کفل
- ۹- حورِ عین ، زیباییان سیه چشم. حور جمع حور و حوراء است
- ۱۰- پروین ، مجموعه ستاره ثریا
- ۱۱- سهیل ، نام ستاره بیست ، و جزئی از جانب یمن بر آید آنرا سهیل یمن گویند .

سیمین قنینه^۱ شامی^۲ بگرفته در شمال^۳
 زرین قدح یمانی^۴ بگرفته در یمین^۵

خواهند خورد گفتی هردو بهم شراب

گر آسمان کندشان یکبارگی قرین

گردان بناتِ نَعش^۶ همه شب بر آسمان

چون در شده سوار بناوردگاه^۷ کین

چون کرد بازگونه^۸ فلک زین او براسب

من خواستم لگام^۹ و نهادم براسب زین

آمد بر من آنکه ببیند کس و ندید

سروی چو او بغاتفر^{۱۰} و لعبتی بچین

از زلف برده چین و فکنده بر ابروان

ز آن بیشتر که بودی بر ابرو اش چین

۱- قنینه : سُراحی

۲- شامی : نام ستاره بیست

۳- شمال در اینجا بمعنی سمت چپ است

۴- یمانی : سهیل یمانی

۵- یمین : جانب راست

۶- بناتِ نَعش : هفت اورنگ ، هفت خواهران

۷- ناوردگاه : رزمگاه

۸- بازگونه : وارونه

۹- لگام : دهنه اسب

۱۰- غاتفر، شهری از ترکستان که مردمش بزیبایی مشهور بودند

باروی خویش کرد بچنگ ازعنا^۱ همان
هنگام نهو کردی با چنگ^۲ رامتین^۳

که لام را گست همی از بُر الف
که سیم را بخت کرانه همی بسین^۴

چون ابر کرده دیده و تا ابر بر شده
ازغم مرا خروش و نگار مرا آنین^۵

من چون بماه تشرین یک رشته زعفران
او چون بماه نیسان یک دسته یاسمین

گشتیم دور عاقبت از یکدگر پرد
مر هر دو را دریده گریبان و آستین

او رفت سوی روضه^۶ و من سوی بادیه^۷
اودر بلایِ فرقت^۸ و من در عنای دین ...

۱- عنا ، رنج

۲- چنگ ، نوعی اژساز خمیده که تار داشت (Lyre) و اکنون «تار» جان نشین
آنست .

۳- رامتین نام یکی از نوازندگان عهد خسرو پرویز بود.

۴- درین بیت مقصود از «لام» زلف و از «الف» قد و از «سیم» لب و از «سین»
«دندان» است. در تازی دندان را «سن» گویند

۵- آنین ، تاله

۶- روضه ، باغ

۷- بادیه ، بیابان

۸- فرقت ، دوری

وحل و هجران

لبست آن یا گلِ حمرا^۱ ، رخت آن یا مه تابان
 گل آکنده بمروارید و مه در غالیه پنهان
 کند برگل همی جولان^۲ زره پوشیده زلف وی
 زره پوشیده زیباتر که باشد مرد در جولان
 وگر نرگس ندیدی برگ وی پیکان بهرامی
 وگر سنبل ندیدی شاخ او سیسَنبَر و ریحان^۳
 بنرگس کون و سنبل وار چشم و زلف او بنگر
 مر آن را شاخ ریحان بین و بر این غمزه چون پیکان
 عقیقت آن لب رنگین ، حریرست آن بر سیمین
 عقیقش حَقَّة^۴ لؤلؤ ، حریرش پرده سندان
 زنج چون گویی از کافور و زلف از مشک چو گانی
 برو از برگ گل و زسیم صافی^۵ ساخته میدان
 ز برگ گل سزد میدان صافی سیم پالوده^۶
 چو از کافور باشد گوی و از مشک سیه چو گان

۱- حمراء : سرخ .

۲- جولان (در عربی جولان) ، دویدن گرد چیزی .

۳- ریحان : گیاه خوشبو .

۴- حقه : جمبه کوچک .

۵- صافی : ناب و روغن .

۶- پالوده : صاف کرده ، پاک .

چو بخرامد بکوی اندر شود زو کوی بتخانه
 چو بنشیند بقصر اندر شود زو قصر لالستان^۱
 بدیده عقل را رنج و بعارض رنج را راحت
 بغمزه خلق را درد و پیوسه درد را درمان
 بچشم اندر خیال او بنیکویی چو در شب مه
 بگوش اندر حدیث^۲ او بشیرینی چو در تن جان
 شود خندان ز شادی چشم من چون روی او بیند
 وگر رویش ببیند یک زمان زانده شود گریان
 چه چشمست این، گریستن^۳ کرده زینسان درو شب عادت!
 ندارد طاقت وصل و نیارد طاقت هجران
 بجزع اندر عقیقت اشک خونین در میان او
 عقیقی دیدم ای هرگز که باشد جزع او را کن
 ندارم پای^۴ هجر و پای وصلش از پی آن را^۵
 که آرد وصل او چون هجر او تن را همی نقصان
 فراوان گردد این علت که غایب گردد از قالب
 روان از غایت شادی چنان کز غایت احزان
 کنم با وصل و هجران صبر چندانی که بتوانم
 که باشد صبر در آغاز زهر و نوش در پایان

۱- لالستان ، لالهزار .

۲- حدیث ، گفتار .

۳- گریستن ، گریه کردن .

۴- پای، در اینجا پایداری و توانایی .

۵- از پی آنرا ، بدان جهت ، بدان سبب .

چشم حق شکن

فکاریتا تو از نوری و دیگر نیکوان از گل
چو منک از گل شود پیدا چرا هستی تو سنگین دل

مرا حقیقت بر چشمت ، نیارم جستن از خشمت

بچشم شوخِ باطل جوی حقّ من مکن باطل

بزلّین کردیم بنه بمرگان کردیم خسته^۱

گره بر بستگی مفکن ، مزن بر خستگی^۲ پلّیل^۳

اگر خواهی که بد بر من نیامیزد ز من مگریز

اگر خواهی که بد با من نیامیزد ز من مکسل^۴

رخ تو ماه حسن آمد دل من پر ز حزن آمد

نه حسن از تو شود خالی نه حزن از من شود زایل

چرا ای مه ترا منزل دل من گشت روز و شب

که هر برجی بود مه را یکی شب یا دوشب منزل

تدارد نیکویی صد یک ز خلق تو همه خلق^۵

تدارد جادویی صد یک ز خلق تو همه بابل^۶

۱- خسته : مجروح .

۲- خستگی ، جراحات .

۳- پلّیل : فلّیل .

۴- مکسل : جدا شو .

۵- خلق یا قریق نام قبیله‌یی بزرگ از ترکان که زنانشان بزیبایی معروف بودند.

۶- نام شهر معروف بین‌النهرین که در داستانهای قدیم بجادوی مشهور است.

ترا بر سیمگون رخسار مشکست از کله بیرون

مرا بر زرگون رخسار سیلست از مژه سایل^۱

یکی همچون بگامِ فضل کلك خواجه بر کافذ

یکی همچون بگامِ جود دست خواجه بر سائل^۲

۱- سایل ، چاری .

۲- سائل ؛ گدا و در یوزه گر

۴۰ - ناصر خسرو

(ابومعین ناصر بن خسرو قبادیانی)

شاعر معروف قرن پنجم هجری (۳۹۴-۴۸۱ هجری مطابق با ۱۰۰۳-۱۰۸۸ میلادی) از مردم قبادیان بلخ است که چون از سال ۴۳۷ هجری (۱۰۴۵ میلادی) یبعد ، بر اثر مسافرتی که بمکه و قاهره کرده و از خلیفه فاطمی مذهب اسماعیلی پذیرفته و بریاست اسمعیلیان خراسان بر گزیده شده بود ، لقب «حجت زمین خراسان» یافت و بعد از بازگشت بایران از یم متعصبان خراسان بناحیه بدخشان در اقصای مشرق ایران پناهنده شد و در قلعه یمکان اعتکاف گزید و همانجا بارشاد اسمعیلیان و تألیف کتب و سرودن اشعار خود سرگرم بود تا بندود حیات گفت . اطلاعات وسیع ناصر موجب ایجاد آثار متعددی بنثر فارسی شد که اهم آنها زادالمسافرین و جامع الحکمتین و وجه دین و سفرنامه است . علاوه بر آنها دیوان قصائد و دو مثنوی حکمی سعادتنامه و روشنایی نامه که انتساب آن هر دو بناصر مورد تأمل است ، شهرت دارد . این حکیم فاضل بی تردید یکی از شاعران بسیار توانا و سخن آور فارسی است . وی طبیعی نیرومند و سخنی استوار و قوی و اسلوبی نادر و خاص خود دارد . زبانش قریب بزبان شعرای آخر دوره سامانیست . خاصیت عمده شعر ناصر اشتمال آن بر مواعظ و حکم بسیارست و نیز جنبه دعوت مذهبی او با شعارش رنگ

۱- مذهب اسماعیلی یکی از شعب مذهب تشیع است . بعقیده اسمعیلیان اسمعیل ابن جعفر الصادق بجانشینی پندراتخاب شد لیکن پیش از رحلت امام در گذشت و بنا برین پسرش محمد بایست جای امام را گیرد و بعبارت دیگر امام هفتم محمد بن اسمعیل بن جعفر است که موسی بن جعفر .

دینی آشکاری داده است و ذهن علمیش نیز باعث شد که او بشدّت تحت تأثیر روش منطقیان در بیان مقاصد خود قرار گیرد. سخنان او با قیاسات و ادلّه منطقی همراه و پر است از استنتاجهای عقلی و بهمین نسبت از هیجانات شاعرانه و خیالات بزرگ و دقیق شعرا خالیست. در بیان اوصاف طبیعت مانند فصول و شب و آسمان و ستارگان و نظایر آنها هم قدرت شاعر بسیار و دقت و ریزه کاریش فراوانست. در اثر فارسی اهمیت ناصر خاصه در آنست که او از اولین کسانیست که مفاهیم و مباحث علمی را با زبانی توانا و انشائی روشن و روان بتحریر درآورد. درسفرنامه شری ساده و پیخته و روان دارد و دردیگر کتب خود همین روش را البته همراه با اصطلاحات و تعبیرات علمی حفظ کرده است.

درباره احوال و عقاید او رجوع شود به :

مقدمه دیوان ناصر خسرو چاپ تهران ۱۳۰۴-۱۳۰۷ بقلم آقای سیدحسن تقی زاده.

مقدمه کتاب جامع الحکمتین چاپ تهران ۱۳۳۲ هجری شمسی (۱۹۵۳ میلادی)

بقلم آقای Henry Corbin از صفحه ۲۵ تا ۱۴۴ تحت عنوان *La vie et l'œuvre de Nasir-e-Khosraw*

تاریخ ادبیات در ایران ، دکتر صفا ، ج ۲ ، تهران ۱۳۳۶ ش

۴۴۳-۴۶۹.

پاییز

چون گشت جهان را دگر احوال عیانش^۱؛

زیرا که بگسترد خزان راز نهانش

شاخ^۲ گل در باغ گنوا شد

بیچارگی و زردی و گوژی^۳ و نوانیش^۴

۱- عیانی : ظاهری ، بیرونی.

۲- شاخ : شاخه.

۳- گوژ : خمیده . گوژی : خمیدگی

۴- نوان : جنان ، متحرك ، حرکت نوسانی ، لرزان ، نالان.

قازاغ بیاغ اندر بگشاد فصاحت
 شرمند شد از بان سحر گلین عریان^۲
 چون زرمزور نگران لعل بدخشیش^۳
 بس باد جهد سرد ز که لاجرم^۴ اکنون
 خورشید پیوستد ز غمش پیرهن جز
 بر مفرش^۵ پیروزه بشب شاه حلب را
 بشکر ستاره که بتازد سپس^۶ دیو
 بر بست زبان از طرب و لحن اغائیش^۱
 وز آب روان شرمش بر بود روانیش
 چون چادر گازر^۷ نگران بُرد یمائیش^۸
 چون پیر که باد آید از روز جوانیش
 اینست همیشه سلب^۹ خوب خزانیش
 از سوده و پا کیزه بلور ست آوانیش^{۱۰}
 چون زر گدازنده^{۱۱} که بر قیر چکانیش
 زدوده^{۱۲} بقطره سحری چرخ کیانییش^{۱۳}

۱ - اغائی : سرودها ، آوازهها ، جمع اغنیه یعنی سرود و آواز.

۲ - عریان : برهنه .

۳ - زمزور : قلب ، آنچه بتزور و دروغ بجای چیزی دیگر نشان داده شده باشد ، تقلبی .

۴ - بدخشیش : منسوب ببدخشان .

۵ - گازر : رختشوی ، قصار .

۶ - لاجرم : جامه و پارچه خط دار منقش .

۷ - یمائی : منسوب بیمن .

۸ - لاجرم : ناچار ، ناگزیر .

۹ - سلب : حاشه .

۱۰ - مفرش : گستردنی ، آنچه در آن جامه خواب و رخت و فرش و حرآن نهند .

۱۱ - آوانی : طرفها ، جمع اناه .

۱۲ - سپس : اریس ، دنباله .

۱۳ - گدازنده : آنچه در حال گداختن باشد .

۱۴ - شباهنک : ستاره صبح ، ستاره کازران کش ، شعری ، ستاره بی که پیش از بر آمدن سپیده طلوع کند .

۱۵ - زدودن : زنگ و زیم از چیزی دور کردن ، صاف و روشن کردن آن نهوتیغ و هر چیز فلزی

۱۶ - کیانی : خیمه ، خیمه کردی که بیست ستون برپا باشد ، کون ، گوناوم و موجودات

گر نیست یغین چونکه چو خوردشید بر آید
 هر چند که جویند نیابتد نشائیش
 پروین بچه هاند؟ بیکی دسته تر گس
 یا سترن تلزه که بر سبز هفتائیش^۱
 وین دهر دونده بیکی مرگب هاند
 کز کار نیاساید هر چند دوانیش
 گیتیت یکی بنده بدخوست ، مخوانش
 زیر از ترید خوب بگریزد چو بنخوانیش
 بی حاصل و مگذار جهانست پر از غدر^۲
 جز خنظل^۳ و زهرت نه چشاند چو بنخواندت
 هر چند که توروز و شبان نوش^۴ چشائیش
 از بهر جفا سوی تو آمد، بد رخویش
 مگذاروز در دور بران گر بتوانیش

همه را آید

نکوهش^۵ مکن چرخ نیلوفری را
 برون کن ز سر باد خیره سری را
 بری^۶ دان ز افعال چرخ برین^۷ را
 نشاید نکوهش ز دانش بری را
 همی تا کند پیسته عادت همی کن
 جهان مر جفا را تو مر صابری را
 چو تو خود کنی اختر خویش را بد
 مدار از فلک چشم نیک اختر^۸ را

۱- نشادن (برای گیاه و درخت) : کاشتن.

۲- غدر : بی وفایی ، بی وفایی کردن ، ترک عهد کردن ، ترک کردن.

۳- خنظل : خربوزه ابو جهل ، کبیت ، نمر گاهی بقدر خربوزه خرد که بسیار تلخ است.

۴- نوش : شهد ، شبرینی.

۵- نکوهش : سرزنش.

۶- بری : باک از چیزی.

۷- برین : بلند ، بالایی.

۸- چشم داشتن : انتظار داشتن ، توقع داشتن . نیک اختر : خوشبختی.

بچهره شدن چون پری کی توانی
 ندیدی بنوروز گشته بصحرا
 اگر لاله پر نور شد چون ستاره
 تو باهوش و رای از نکو محضران چون
 نگه کن که مانند همی نر گس نو
 درخت تریج از بر و برگ رنگین
 سپیدار^۶ مانندست بی هیچ چیزی
 اگر تسوز آموختن سر نقابی
 بسوزند چوب درختان بی بر
 درخت تو گربار^{۱۰} دانش بگیرد
 بافعال مانند^۱ شوهر پری را
 بمیوق^۲ مانند لاله طری^۳ را
 جزا زوی نپذیرفت صورتگری^۴ را
 همی بر نگیری نکو محضری را
 زبس سیم و زر تاج اسکندری را
 حکایت کند کله^۵ قیصری را
 ازیرا که^۷ بگزید مستگیری^۸ را
 بجوید سر تو همی سروری را
 سزا خود همینست مربی بری^۹ را
 بزیر آوری چرخ نیلوفری را

۱- مانند : شبیه ، نظیر.

۲- عوق : ستاره‌یی خرد و روشن و سرخ رنگ در جانب راست کهکشان.

۳- طری : تروتازه.

۴- صورتگری : نقاشی.

۵- کله : پرده‌یی که همچون خانه ترتیب دهند و عروس را در میان آن آرایش کنند.
سقف سرای.

۶- سپیدار : نوعی درخت بلند بی بر که پوست و پشت بر گهای آن سپیدست.

۷- ازیرا که : زیرا که.

۸- مستگیر : متکبر و مغرور ، گردن کش ، آنکه بزرگ منشی کند. مستگیری :
تکبر و مغرور ، گردن کشی ، بزرگ منشی

۹- بی بر ، بی حاصل ، بی ثمر . بی بری : بی حاصلی ، بی ثمری .

۱۰- گار : ثمر ، میوه ، بر.

باز جهان

باز جهان تیز پَر و خلق شکارست
 صحبت دنیا بسوی^۱ عاقل^۲ هشیار
 غره^۳ چرا گشته ای بکارِ زمانه
 دسته گل گرفتار دهد تو چنان دانک^۴
 میوه^۵ او را نه هیچ بوی و نه رنگست
 رهبری^۶ از وی مدار چشم که دیوست
 ای شده غره بملک و مال و جوانی
 فخر بخوبی و زر و سیم زانراست

باز جهان را جز از شکار چکارست
 صحبت دیوار پر ز نقش و نگارست^۳
 گرنه دماغت پر از فساد و بخارست
 دسته گل نیست آن که یشته^۴ خارست
 جامه^۵ او را نه هیچ بود و نه نارست
 میوه^۶ خوش زو طمع مکن که چنارست
 هیچ بدینها ترانه جای فخارست^۷
 فخر من و تو بعلم و رای و وقارست

شب دوشین

در دلم تا بسحر گاه شب دوشین
 هیچ نارامید^۸ این خاطر روشن بین

۱- صحبت : همنشینی ، مجالست ، مؤانست ، مصاحبت.

۲- بسوی : نزعم.

۳- نگار : تصویر، آنچه نگاشته و نگارنده باشند.

۴- غره : فریفته ، مغرور.

۵- دانک : دان که ، بدان که.

۶- رهبر ، راهبر : راهنما.

۷- فخار : مفاخرت.

۸- نارامید : نیا امید ، نیا سود.